

عکسِ تاریخی!

احمد عربلو



طنز

- پدرجان. من عکس‌های هنری می‌گیرم! بعدها ارزش پیدا می‌کند.

من توی کوچه ایستاده بودم و پدرم در چهارچوب در خانه. از من می‌خواست دوربین را بگذارم خانه و بعد اگر خواستم به تظاهرات بروم. از وقتی که دایم آن دوربین کوچک را برایم خریده بود بدجوری هوس عکاسی به سرم زده بود. از بچگی عکاسی را دوست داشتم و حالا شلوغی و تظاهرات باعث شده بود بهانه خوبی برای عکاسی پیدا کنم، اما پدرم می‌ترسید مبادا گرفتار مأموران شاه بشوم.

- بیابرو تو بچه. این ساواکی‌ها و مأمورها به کسی رحم نمی‌کنند. می‌دانی اگر بگیرند چه بلایی سرت می‌آورند؟ این‌ها از شمر و یزید بدترند....

دو دل بودم که بروم داخل یا نه. پدرم خشمگین بود. می‌ترسیدم اگر بروم داخل، پدرم قانون ممنوعیت تنبیه بدنی را زیر پا بگذارد و تلافی آن سیزده چهارده سالی که کتک‌نخورده بودم را یک‌جا سرم در بیاورد. دهان باز کردم حرفی بزنم که ناگهان پدرم خم شد و تروفرفز، لنگه دم‌پایی‌اش را درآورد و تا بجنیم آن را به طرفم شلیک کرد!

اولین بار بود که از سلاح سرد لنگه دم‌پایی استفاده می‌کرد. سرعت عملش چنان سریع بود که نتوانستم جاخالی بدهم و شتلق! دم‌پایی درست وسط پیشانی‌ام فرود آمد!

گیج شدم. فهمیدم که واقعاً هوا پس است. چرخ دور خودم زدم و ناخودآگاه به سمت انتهای کوچه دویدم. فهمیدم که هوا خیلی پس است. اگر می‌ایستادم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. دوربین به گردنم آویزان بود و درحال دویدن به سروسینه‌ام می‌خورد. اما از ترس نمی‌توانستم بایستم. تا سر کوچه، یک نفس دویدم. بعد پشت سرم را نگاه کردم که

هیچ‌وقت یاد نداشتم از پدرم کتک خورده باشم. اصلاً اهل کتک‌زدن نبود. خیلی که عصبانی می‌شد، سبک‌ترین چیزی که دم دستش بود به طرف‌مان پرت می‌کرد تا مبادا طوری‌مان شود. ما هم اغلب جا خالی می‌دادیم.

برای همین، آن روز با این که نزدیک بود زیر نگاه سنگین پدرم قالب تهی کنم، مطمئن بودم عاقبت این بازجویی به کتک خوردن من ختم نخواهد شد.

- مثل بچه آدم بگو از صبح تا حالا کجا بودی؟ سرم را روی شانهم خم کرده بودم. با حالتی پر از مظلومیت و عذرخواهی گفتم: «رفته بودم تظاهرات.»

- تظاهرات؟ توی فسقلی؟ آن هم این وقت روز؟ - بله!

- بله و زهرمار! تو نمی‌گویی بی‌خبر راه می‌افتی می‌روی تظاهرات، فکر ما هزار راه می‌رود؟ زبان نداشتی یک کلمه می‌گفتی و می‌رفتی؟ - ببخشید.

- ببخشید و زهرمار! بعد مثل این که چیز عجیبی دیده باشد، زل زد به هیكل من و گفت:

- این چیه به گردنت آویزان کردی؟ - این؟ دوربین است پدرجان! دوربین عکاسی....

- پدرجان و زهرمار! کور که نیستم. چرا دوربین را با خودت می‌چرخانی؟ می‌خواهی از شوهر عمه بنده عکس بیندازی؟

- نه پدرجان. می‌خواستم از تظاهرات عکس بگیرم. - که چی بشود بچه؟ توی این شهر گله‌به‌گله مأمورهای این شاه گوربه‌گور شده ریخته‌اند. دوربین را که دستت بگیرند دمار از روزگارت در می‌آورند. عکس به چه دردی می‌خورد؟

ایستاده بودند که اگر یک گونی ارزن روی آن‌ها می‌ریختی، یک دانه‌اش پایین نمی‌افتاد. همه، یک صدا فریاد می‌زدند: - مرگ بر شاه!

قدم کوتاه بود و جایی را نمی‌دیدم. هر جا را نگاه می‌کردم، آسمان بود و کله آدم‌ها که مدام تکان می‌خوردند و شعار می‌دادند.

دلم می‌خواست از صحنه پایین آوردن مجسمه شاه عکس بگیرم.

ناگهان سایه بلندی را روی سرم احساس کردم. نگاه که کردم نزدیک بود از ترس زهره‌ترک شوم! یک مرد خیلی بزرگ که لباس نظامی به تن داشت و هیكلش اندازه یک گول بزرگ بود بالای سرم ایستاده بود و زل زده بود به من که می‌خواستم مثل یک موش کوچولو از لای دست‌وپای جمعیت به جلو بروم.

مرد ایستاده بود و با تعجب به من نگاه می‌کرد. از طرز نگاهش ترسیدم. یک لحظه خودم را به بی‌خیالی زدم که مثلاً متوجه حضور او نشده‌ام. اما او با نوک انگشت، آرام به سرم زد که یعنی با من است. نگاهم که به نگاهش افتاد گفت: «این جا چه کار می‌کنی جوچه؟»

زبانم بند آمد. یاد حرف‌های پدرم افتادم که می‌گفت مأمورهای شاه همه‌جا پخش و پلا هستند و ساواکی‌ها مردم را زیر نظر دارند. با ترس گفتم: - «هیچی!»

- هیچی؟ پس واسه چی این همه زور می‌زنی که جلو بروی؟ مگر حلوا پخش می‌کنند؟! - حلوا؟ نه آقا! حلوا کجا بود؟ - پس چی؟ این چیه

مبادا پدرم دنبالم باشد. از دور دیدم که داشت لنگه دم‌پایی‌اش را می‌پوشید و هم‌زمان با انگشت اشاره‌اش تهدیدم می‌کرد.

نمی‌دانستم چه کار کنم. تنها یک راه داشتم. باید یک جوری مادر بزرگم را از ماجرا باخبر می‌کردم. مادر بزرگم مرا خیلی دوست داشت و در ضمن، پدرم از مادرش حساب می‌برد. کافی بود در این ماجرا وساطت کند تا پدرم از سر تقصیراتم بگذرد. باید یک باجه تلفن پیدا می‌کردم و زودتر مادر بزرگم را از ماجرا آگاه می‌کردم تا از پدرم برای من امان‌نامه بگیرد!

باجه تلفن چند خیابان آن طرف‌تر توی میدان بود. خسته و عرق‌ریزان به آن سو رفتم. هر چه جلوتر می‌رفتم خیابان‌ها شلوغ و شلوغ‌تر می‌شد، انگار خبرهایی بود. مردم دسته‌دسته به سمت میدان می‌رفتند. از مردی که کنارم باعجله راه می‌رفت پرسیدم: «آقا ببخشید چی شده؟»

- چی شده؟ هیچی! دارند مجسمه شاه ملعون را در وسط میدان پایین می‌کشند!

با شنیدن این حرف، یک دفعه گوش‌هایم زنگ زد. این بهترین سوژه و فرصت برای من بود. می‌توانستم تاریخی‌ترین عکس‌ها را از این صحنه بگیرم. بی‌اختیار با جمعیت همراه شدم و به سمت میدان رفتم.

اطراف میدان، حسابی شلوغ بود. سعی کردم خودم را از لابه‌لای جمعیت جلوتر بکشم. اما مردم چنان کیپ تا کیپ



که به گردنت آویزان کردی؟! می‌خواهی عکاسی کنی آره؟!
 ترسیده بودم. تمام انرژی‌ام را جمع کردم که بتوانم خودم را
 شجاع نشان بدهم. از پایین به بالا نگاه می‌کردم. با آن هیکل
 درشت و غول مانندش. اگر اراده می‌کرد می‌توانست مرا با
 یک دست از زمین بلند کند و به وسط میدان پرتاب کند.
 دست‌هایش اندازه یک سینی بود!

گفتم: «آقا اجازه! این همه آدم این‌جاست. شما چرا یقه مرا
 گرفته‌ای؟»
 - یقه؟ کدام یقه جوجه؟ تو که یقه نداری!
 یک لحظه به فکرم رسید که فرار کنم یا از مردمی که در
 اطرافم بودند کمک بگیرم.
 مرد مثل این که فکر مرا خوانده باشد گفت: «می‌خواهی فرار
 کنی؟ از من ترسیدی آره؟»

- نه خیر آقا... یعنی یک کم بله آقا!
 ناگهان دست‌هایش را مثل چنگک لودر از آن بالا به طرفم
 خم کرد. وحشت کردم. دست‌هایش بزرگ و بزرگ‌تر شد و
 ناگهان به شانه‌هایم قفل شد.

حس کردم که آرام‌آرام از زمین کنده شدم و بالا و بالاتر رفتم.
 دلم هری ریخت. من بالاتر رفتم و درست بالای جمعیت قرار
 گرفتم.
 داد زدم: «کمک... کمک... کمک»

مرد خندید و گفت: «داد نزن جوجه. من که کاریت
 ندارم، مگر نمی‌خواهی عکس بگیری؟»

بعد مرا روی شانه‌هایش گذاشت. جوری که
 پاهایم از دو طرف شانه‌هایش آویزان ماند.
 - حالا تا می‌توانی عکاسی کن!

از ترس، به موهای بلند و فر فری‌اش چنگ
 زدم. می‌ترسیدم بیفتم. گفت: «مرد حسایی! به‌جای این که
 موهای مرا بکنی، عکس بگیر... از من ترسیدی؟ من درجه‌دار
 ارتش هستم. کار این شاه گوریه گور شده تمام است. پادگان را
 ول کردم و آمده‌ام این‌جا که کنار مردم باشم. حالا تو از من
 می‌ترسی؟!»

هیجان‌زده شده بودم. این، بهترین جایی بود که می‌توانستم
 صحنه به زیر کشیده شدن مجسمه شاه را ببینم و از آن
 عکاسی کنم.

بعد که همه چیز تمام شد، مرد بزرگ مرا آرام از روی
 شانه‌هایش پایین آورد و قبل از این که بتوانم از او تشکر کنم،
 در میان جمعیت محو شد...

